



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

سور جر

Skriven av: Lindiwe Matshikiza

Illustrerad av: Meghan Judge

Översatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<http://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons

[Erkännande 4.0 Internasjonal Licens.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.sv)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.sv>



سور جر



✎ Lindiwe Matshikiza

✉ Meghan Judge

📖 Marzieh Mohammadian Haghighi

😊 persiska

|| nivå 3



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

سنگین است.

وقتی که شکل بزرگتر شد، او دید که آن یک زن باردار





با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد.
خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را
پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت
خواهیم کرد."



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای
کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی
اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی
کردند.



ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب
پریدند. "یک خر!؟"



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.

بدشائسی می آورند!"
 قوامان خواهم ماند" اما دیگران گفتند که "اینها برائمان
 گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر
 همگی شروع به بحث کردند. عدیه ای گفتند: "ما قرار



انرا به همراه دو سگش، آن مرد مسدود کرد تا آنها نروند.





بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

او مادرش است.

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن جن بچه ی اوست و



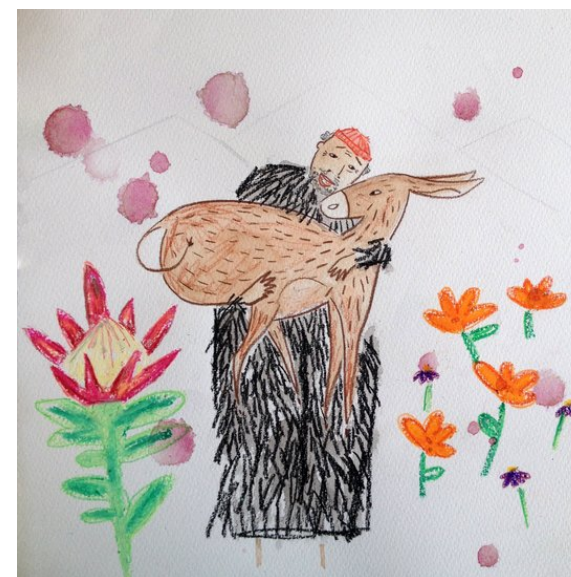
کوه ببرد.

یک روز صبح، مرد مسدود از جن خواست که او را به بالای





حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

ای احساس امتدادی کرد.

بهایی که جر پندار پیدا کرد که یک مرد عجیب و غریب و زره مسی به او خیره شده است. او در چشمهای او نگاه کرد و زره



انداخت.

عصیان شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین

می توانست مانند انسان باشد و به مانند حیوان. او به حدی

او به می توانست این کار را انجام بدهد و به آن کار را. او به

احساس سردردگی و عصیانیت در درون جر به وجود آمد.





خوشدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود. "عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. "عرعر؟" صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.